

دوباره می‌توان دوید

فاطمه خاوری

چوکی آخر کاستر هم خالی است. پیش می‌رم و روی چوکی آخر می‌نشینم.

ماری سمتم می‌بینه، ولی من از پشت شیشه به بیرون می‌بینم. با بالا شدن خانم کبیری موتر حرکت می‌کنه. خانم کبیری کنار ماری می‌نشینه.

تمام مدت خانم کبیری برایم شرح داد که چه چیزهایی برای سفر لازم دارم و چی رقم باید اسنادم را کامل کنم و چی لوازمی را با خودم بردارم. بعد از من نوبت خاطره رسید. با خاطره مهربان‌تر صحبت می‌کرد. خیلی اصرار داشت خاطره با او حرف بزند؛ اما خاطره خجالتی بود و تنها با بله جواب خانم کبیری را می‌داد. اصرار کارمندان دفتر هم برای صحبت کردن خاطره فایده نداشت. خاطره از صحبت کردن می‌شرمید.

بعد از خاطره مادرکلانش با خانم کبیری صحبت کرد، او از عوض کردن تیر شکسته وسط سقف خانه‌شان گفت و از تحویل دادن پیسه برق و این که منتظر هستند که برق‌شان وصل شوه، مدام بین حرف‌هایش از خانم کبیری تشکر می‌کرد.

جوابم را نداد.

بی این که چیزی بگه برآمد.

قبلا به دفتر دیده بودمش؛ وقتی برای گرفتن نامه رفته بودم دفتر. آمده بود تا از طریق اینترنت با خانم کبیری صحبت کند.

... خالا... خالا...

نمی‌تانه خال محمد بگه.

عکس خاطره را کنار بقیه عکس‌هایش می‌مانم و به دنبال ماری

می‌رم. ماری منتظر می‌مانه که به او برسیم و هم‌قدم با قدم‌هایم قدم برمی‌داره. اشاره می‌کنم که او برود و خودم می‌آیم. ولی سرش را به علامت منفی تکان می‌ده.

با رسیدن به کاستر که به دنبال مان آمده از زینۀ موتر بالا می‌ره و دست راستش را سمتم دراز می‌کنه. سمتش لبخند می‌زنم و از میله دم در کاستر می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم. همین که دور می‌خورم خانم کبیری را می‌بینم، درحالی که موهایش را با ناخن‌هایش پشت سر می‌رانه، لبخند زنان به سمت ما می‌آیه.

ماری کنار کلکین نشسته و چوکی کناری اش خالی است.

به بیرون نگاه می‌کنم. حتی پیاده قدم زدن هم این‌جا لذت بخش است. سرک‌های‌شان هم بردار هست و هم پخته، ولی بسیار خلوت است. تعداد موترهایی را که می‌گذرند، می‌شمار کرد. خوش به حال‌شان که شهرشان سرسبز است. وقتی سال نو شد، برای میله کردن نیاز نیست جای دوری بروند دو طرف سرک پر از سبزه و درخت است.

— به چه فکری خال محمد؟

سمت خانم کبیری می‌بینم، آمده و کنارم نشست. می‌گم: «کاش می‌شد یکی از این درخت‌ها ره با خودم به خانه‌مان می‌بردم؛ حیاط خانه ما کلان است.»

— این درخت‌ها مخصوص آب و هوای مدیترانه‌ای هستند. فکر نمی‌کنم به مزار یا حتی منطقه شما بتونه رشد کنه؛ چون زمستان‌های شما خیلی سرده، نه؟

دوباره به درخت‌های لب سرک می‌بینم و می‌گم:

— شاید بشود به جلال‌آباد کاشت، آن‌جا درخت خرما داره.

— آره، شاید به جلال‌آباد بشه کاشت.

*

موج دریا جلو می‌آیه. من می‌رم عقب تا به پاهایم نرسه. هیچ وقت به ذهنم نمی‌گشت که روزی بتانم دریا را از نزدیک ببینم. موج دوباره برمی‌گرده.

باز هم جلو می‌آیه. این بار جلوتر از دفعه قبل و جلوی پاهایم را تر می‌کنه. عقب‌تر می‌رم.

— چرا جلو نمی‌ری؟ از آب بدت می‌یاد؟

سمت خانم کبیری می‌بینم و می‌گم: نه.

— آگه می‌ترسی که آب به کفشات برسه و خراب کنه؛ نگران نباش آلیاژ اونا ضد زنگه، می‌تونن بری توی آب، آب‌بازی که بلدی.

لبخند می‌زنم و می‌گم: ها، قبلاً با بچه‌ها د نار آب‌بازی داد اکلانتر می‌شه. می‌کدیم.

— وقتی برگشتی می‌تونن بازم بری با بچه‌ها بازی کنی.

سمت دریا می‌بینم و به خنده بقیه بچه‌ها خیره می‌شوم.

— حتی می‌تونن دوباره بدوی.

سمتمش می‌بینم و می‌گم:

— دوباره می‌تانم بدوم؟

— البته نه یک‌دفعه‌ای، کم‌کم. باید کمی به پاهات فرصت بدی

بعد می‌تونن بدوی، ولی نه زیاد، نباید به پاهات صدمه بزنی.

بچه‌ها همه به هم آب‌پاش می‌دن.

آهسته‌آهسته جلو می‌رم، آب به بالای بوت‌هایم رسیده.

ماری تا کمر درون آب است، به آب خیره شده، حتما او هم

ترسیده.

جلوتر می‌رم.

باز هم جلوتر.

آب به بند نافم رسیده. هرچی پیش می‌رم احساس می‌کنم

مقاومت در برابر موج دریا سخت‌تر می‌شه. موج‌ها آن‌قدر محکم

هستن که می‌تانن آدمه چپه کنن.

من بین بچه‌ها بهترین شناگر بودم، حتی وقتی می‌رفتیم لب

دریا تنها کسی که می‌تانست عرض دریا ره طی کنه من بودم، ولی

نمی‌دانم چرا حالی احساس می‌کنم از دریا می‌ترسم.

ماری نیست حتما رفته زیر آب.

امیدوارم که بتانه شنا کنه، سعی می‌کنم سریع‌تر جلو برم و خوده

به ماری برسانم، ولی هرچه پیشتر می‌رم شدت موج‌ها هم بیشتر

می‌شه.

کم مانده آب دریا درون دهانم بشه، نفس می‌گیرم و خوده

می‌کشم داخل آب.

ماری هنوز هم از من جلوتره.

یاد آب‌بازی با بچه‌ها به ذهنم می‌آیه وقتی همراه‌شان از بالای

تخته‌سنگ‌ها داخل آب می‌پریدیم تا ببینیم کی موج کلانتری جور

می‌کنه.

سر خوده از آب بیرون می‌کنم و نفس می‌گیرم. ماری داره شنا

می‌کنه. بله او داره شنا می‌کنه تانسته دست خوده کنترل کنه. صدا

می‌کنمش و برایش دست تکان می‌دم، ولی نمی‌فهمم چی می‌گه.

دوباره نفس می‌گیرم و زیر آب می‌رم. با دهانم حباب درست

می‌کنم. یکی... دو تا... هرچی نفس بیشتری بدم حباب هم

اکلانتر می‌شه.

همراه‌هایم در بازار هستیم. همایون خلته‌های دوخته‌شده‌اش

را به شان‌اش می‌گیره و می‌گه: شام شده بیا بریم فوتبال.

می‌گم: بان غلتکم را ببرم سرای، بعد میام.

می‌گه: سر بازار منتظر هستم، زود بیایی.

می‌گم: خوش.

طرف سرای می‌رم.

کسی محکم به شان‌ام می‌زنه. پشت سرم را نگاه می‌کنم؛

مردی چهارشانه‌لنگی داره که با پتو تمام تنش را پوشانده.

دم لنگی صورتش را گرفته. می‌گه: هه بچه همی کار تناره تا وسط بازار ببر.

می‌گم: نمی‌شه کاکا عجله دارم می‌رم.

می‌گه: پنج‌صد افغانی می‌دم.

پنج‌صد! تمام درآمد یک روز کاری مه صد افغانی است. پنج‌صد می‌ده.

می‌گم: گفتی پنج‌صد؟

می‌گه: ها.

سمت کارتن‌ها اشاره می‌کنه که بال‌شان کو.

کارتن‌ها را برمی‌دارم.

یکی از کارتن‌ها از بقیه سنگین‌تر بود.

می‌گه: بپر، مه از پشت آمده راهی هستم.

حرکت می‌کنم با عجله می‌رانم تا زودتر به مقصد برسم و پنج‌صد افغانی را بگیرم.

تا پیش قصابی‌ها می‌رسم غلتک را زمین می‌مانم. می‌گم: این وسط بازاره. پشت سرم را می‌بینم، ولی نیست. او مرد نیست. دور و برم پر از نفر است؛ اما هیچ‌کدام‌شان لنگی دار و پتودار نیستند. یک‌باره تمام تنم را لرزه می‌گیره.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. ماری، خانم کبیری و بقیه همه دورم جمع هستند به سختی سرفه می‌کنم، خانم کبیری نیمه‌بلندم می‌کنه و محکم به تخت پشتم می‌زنه و می‌پرسه: خوبی؟

گریه‌ام گرفته. نمی‌تانم جلو گریه خوده بگیرم. خانم کبیری بغلم می‌کنه و درحالی که آرام پشتم را نوازش می‌کنه، می‌گه: تمام شد همه چیز تمام شد.

گرمای دستان بچه‌ها را روی بدنم احساس می‌کنم که نوازشم می‌کنند.

هنوز هم سرفه می‌کنم. سعی می‌کنم خود را از خانم کبیری جدا کنم. خانم کبیری به بچه‌ها چیزی می‌گه و سمت می‌دیده‌اند تا بنشینند.
می‌گه: بیا بریم مجتمع.

سعی می‌کنم از جا بلند شوم. خانم کبیری کمکم می‌کنه و هر دوی مان می‌خیزیم.

بچه‌ها تقریباً از ساحل برآمدن و خوده لب سرک رساندند.

خانم کبیری پایه‌پایم قدم برمی‌داره. می‌گم: پاهام درد می‌کنه.

– وایستا، یه دقه.

می‌ایستم و خانم کبیری پاچه شلوارم را بالا می‌زنه. سمتم

می‌بینه و می‌گه: زخم‌ها خون‌ریزی کرده، باید دوباره پانسمان

شون، می‌برمت کلینیک.

می‌گم: این بده؟

– نه، نگران نباش هنوز پاهات عادت نکردند، کمی وقت لازمه.

دوباره هر دوراه می‌اقتیم. بچه‌ها از داخل موتر برای مان دست

تکان می‌دهند. من هم برای‌شان دست تکان می‌دم.

می‌گم: ماری چطور دست خوده از دست داده؟

– تو سانحه رانندگی.

– او هیچ وقت جنگ و ناامنی را تجربه نکرده.

– نه، برای همین نسبت به تو دلسوزه؛ چون می‌دونه تو از

منطقه‌ای او مدی که جنگه.

*

از جا بلند می‌شم و سمت لوازم می‌بینم. همه چیز آماده است. از تخت پایین می‌شم و آهسته‌آهسته سمت دروازه می‌رم. به آرامی در را باز می‌کنم تا کسی بیدار نشوه.

می‌برایم و آرام دروازه را پیش می‌کنم.

سمت آسانسور می‌رم، دکمه اوله فشار می‌دم. دفعه اول که پایین می‌رفت، می‌ترسیدم، ولی حالی دیگه نه. با باز شدن دروازه می‌برایم.

امشب هوا مهتابی است. داخل ساختمان کسی نمی‌فهمه چون همه‌گروپ‌ها روشن هستند.

سمت حیاطه می‌رم. حتی به شب‌های مهتابی هم گروپ‌های حیاط روشن هستن.

روی چوکی می‌نشینم، زیر نور گروپ.

اگه خانه بودم، باید می‌رفتم آبیاری گندنه‌ها. شاید حالی اسلام‌الدین رفته باشه. شاید هم وقت گندنه‌هاره درو کرده و بازار برده باشه.

برگردم خودم می‌تانم بروم کرت‌ها را آب بدهم. آن وقت، هر شب مهتابی، وقتی به آسمان نگاه کنم حتما این‌جا یادم می‌آیه. کاش مادرم این‌جا بود. دلم برایش تنگ شده.

– نخوایدی؟

سرم را برمی‌گردانم، خانم کبیری است. چیزی به دستش است کنارم روی چوکی می‌نشینه.

می‌گم: خوابم نبرد.

– حتماً لحظه‌شماری می‌کنی که بروی خونه؟

– ها، اگه خانه بدم باید می‌رفتم آبیاری کرت‌ها.

– چی می‌کارید؟

گندنه.

چی هست این گندنه؟

یه رقم ترکاری هست.

لباس سرخ دخترانه است دستش است که تمام دامنش پرک داره.

گفتی خاطره را از نزدیک دیدی، به نظرت این لباس اندازه اش باشه؟

ها اندازه اش است.

مددکارا هیچ وقت توی گزارششون از رشد قد مددجوها چیزی نمی نویسند.

خانم کبیری لبخند می زنه و می گه: بچه که بودم همیشه دوست داشتم لباس پرکدار بپوشم.

می گم: بچه که بودید؟

سمتم می بینه و لبخند زنان می گه:

کوچیک که بودم، هم سن خاطره.

قاب عکس خاطره روی پاهایش است. خانه خاطره شان کهنه و چوب پوشه؛ کاهگل های دیوار خانه هم ریزش کرده؛ کنار مادر بزرگش ایستاده.

منو یاد خودم می ندازه.

بر می گردم و سمت خانم کبیری می بینم.

دستش را روی قاب خاطره می کشه و می گه: بادیدن خاطره یاد گذشته خودم می افتم.



پری چهر لبخند مثل

غلام‌سخی کیانوش

او در حالی که دستش را روی کف دستم می‌گذاشت فقط به من گفت: «فرهاد».

دیدم که دوباره در میان زنان برهنه رفت و یکباره ناپدید شد. صدای گریه امید بیدارم کرد و از جایم بلند شدم. دیدم که بچه روی جایش ناآرام بود، شاید شیر می‌خواست. برایش شیر آماده کردم و شیرچوشک را به دهنش گذاشتم. او هم با دو دستش چوشک را محکم گرفت و زود چوشید. در این فرصت به تشناب رفتم که دست و روی خود را بشویم.

آفتاب دمیده بود. پرویز پتلون کوبای و بلوز سفیدرنگ پوشیده بود که روی سینه‌اش رنگین‌کمان می‌درخشید و رنگ ناخن پری چهر سر انگشتانش را نقره‌ای نشان می‌داد و هم‌چنان عطر پری چهر را استفاده کرده بود. اگر چند از رنگ بلوز و سبک و مد او چندان خوشم نمی‌آمد؛ اما در واقع از نظریک هالندی در آن لباس خیلی زیبا معلوم می‌شد.

لب ساحل ایستاده بودم و نسیم ملایم اقیانوس تنم را نوازش می‌داد. بیشتر زنان و مردان کاملاً برهنه نشسته بودند و خودشان را آفتاب می‌دادند. زن‌ها از هر نژاد بودند. زن سفیدپوست اروپایی، زن سیاه‌پوست و زن زردپوست چینی. ناگهان زن خودم را دیدم که از میان زنان بلند شد و نزدیکم آمد. در حالی که احساس قهر و ورخطایی می‌کردم، گفتم:

«پری چهر؟ تو این جا چه می‌کنی؟ چرا بدنت را برهنه کردی؟ تو یک زن باعفت و باحجاب هستی، تو هرگز بدون من از خانه بیرون نمی‌شدی. حالا چه شد...»

او مثل این‌که از دیدن من خوشحال شده بود، دیدم لبخند زد و بُقچه‌ای را گشود و پس از آن دیدم که کرتی پتلون آبی‌رنگ پرویز را از میان آن کشید و پوشید.

با خود گفتم: «چه کار می‌کند و چه می‌خواهد بگوید.»

گفتم: «پرویز! امروز بعد از چاشت می‌خواهم سر قبر پری چهر بروم، تو هم می‌روی؟ اگر تو می‌روی که امید را هم با خود ببریم؟»
گفت: «بله، می‌روم. امروز یک‌شنبه است و به کار نمی‌روم.»
هنوز جای صبح ما تمام نشده بود که زنگ دروازه به صدا درآمد. پرویز رفت که دروازه را باز کند. صدای خانم ماری بلند شد که می‌گفت: «طفل کجاست؟»

گر چند امید روی جایش آرام بود؛ اما خانم ماری از دهلیز به اتاق نشیمن داخل شد و زمانی که امید را دید با صدای بلندتر؛ اما لب‌ها را جمع کرده و شبیه کودکان گفت:

«وای عزیزم، تو چوچه‌گک شاید گرسنه باشی.» امید آرام بود و فقط طرف او می‌دید. ماری پستان پندیده و پر از شیر خود را بیرون کشید و به دهان امید گذاشت؛ اما به عوض این که پستان را بمکد به گریه کردن شروع کرد. او یک زن مسیحی و اصلا از لبنان بود، که سال‌ها پیش با خانواده‌اش به هالند کوچیده بود. چند فرزند داشت و عادتش بود که زیاد گپ بزند و در گفتارش سروصدا ایجاد کند. تقریباً یک‌وینیم سال می‌شد که در پهلوی خانه‌ او زندگی می‌کردیم. سال گذشته پیش از آن که شوهر ماری بمیرد، من هر هفته دیدن شوهر مریض او می‌رفتم و بعضی وقت‌ها در ته و بالا کردنش کمک می‌کردم یا هم گاهی غذای پخته به خانه‌شان می‌بردم. ماری هم دایم در خانه‌ ما می‌آمد. ماری در حالی که بچه را نوازش می‌داد گفت:

«این کودک مادرش را می‌خواهد، بگذار ببرم خانه‌ خودم و با فرزندان من بزرگ شود یا این که مؤسسه‌ حمایت اطفال او را از تو خواهد گرفت یا هم تو مجبوری مادرش را برایش بیاوری تا این جا آرام بماند. شاید این دلیل برای مؤسسه‌ حمایت اطفال قانع‌کننده نباشد که می‌توانی این جا از بچه مواظبت کنی...»

در این هنگام پرویز گفت: «شاید بتوانیم او را نگهداریم و بزرگش کنیم؛ اما چگونه ممکن است مادرش را پس بیاوریم؟»
ماری در حالی که پُسخند می‌کرد گفت: «فرهاد می‌تواند یک زن را به طور دایم این جا استخدام کند یا رسماً با یک زن ازدواج کند و دقیق نمی‌دانم که نزد کشیش کلیسا برود یا هم نزد جادوگران، استادان مخفی و آدم‌های کابالاستیک که آن‌ها گور پری چهر را بشکافند و جسد او را دوباره زنده کنند، بالاخره از هر طریقی که می‌شود باید این جا یک زن حضور داشته باشد.»

با این گپ‌ها ماری به نظرم یک زن دیوانه معلوم می‌شد، خندیدم و به زبان هالندی گفتم:

«خانم ماری، می‌دانم شما یک زن و یک مادر بامسئولیت و خیلی مهربانی. برای این که این جادو مدت پنج ماه آمدی و به امید شیر دادی و لباسش را پاک کردی متشکرم. می‌دانم که نگهداری و پرورش طفل کار سخت است؛ اما به هر طریقی که شده من امید را بزرگ خواهم کرد. ما مسلمان هستیم و لطفاً ما را به کلیسا و به جادوگران راجع نسازید. تو به هر عقیده‌ای که هستی من به آن خیلی احترام می‌گذارم.»

ماری با صدای بلند و آمرانه گفت: «هر زمانی خواسته باشم برای دیدن این طفل می‌توانم بیایم، آخر من انسان هستم، نمی‌توانم گریه‌های کودک بی‌مادر را تحمل کنم.»

چیزی نگفتم فقط ظرف‌های روی میز غذاخوری را برداشتم که طرف آشپزخانه ببرم، پرویز رفت در اتاقش و دوباره با کمپیوتر لپ‌تاپ کوچکش آمد و پشت میز غذاخوری نشست. از پشت سرش در حال آمدن دیدم که پرویز طرف ماری به دقت می‌دید و پس از آن در ویسایت گوگل چیزی را جستجو می‌کرد و هم‌چنان ویزاکارت را با خود داشت و مثل این که چیزی را آنلاین می‌خرید. پهلویش رفتم و ساق دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سر خود را نزدیک گوشش کرده و لنگر داده بالبخند گفتم:

«چه می‌خری رفیق؟ به من هم بخر.»

گفت: «یک چیز خوب می‌خرم! مستفید خواهد شدی.» از میان موهای پرویز بوی موها و وجود پری چهر را احساس کردم. بینی‌ام با بوی وجود پری چهر عادت کرده بود و وقتی موهای پری چهر را می‌بویدم، مثل آن بود که من غذای خوشمزه‌ای را خورده باشم. خودم را از پرویز دور ساختم و رفتم که خانه را جمع و پاک‌کاری کنم.

خانم ماری رفته بود و خانه تقریباً آرام به نظر می‌رسید. در دهلیز روی دیوار به عکس گرد و غبار نشسته‌ پری چهر دست کشیدم و پس از چند دقیقه شروع کردم به پاک‌کاری خانه. بعد از مرگ پری چهر به یاد نداشتم که خانه‌ را من و پرویز جاروب کشیده باشیم؛ اما بسیاری وقت‌ها غذا را پرویز می‌پخت و لباس‌های من و امید را می‌شست. دیدم که پراکندگی اشیاء و وسایل خانه بی‌حد زیاد است. از زیر تخت خواب خودم قاشق و لباس‌های چرک را پیدا کردم. ماری راست می‌گفت که این خانه نیاز به یک زن داشت. پس از مرگ پری چهر هر قدر فکر کردم که باید یک زن دیگر داشته باشم؛ اما اصلاً دلم نمی‌خواست زن دیگری داشته باشم، چرا که هیچ زنی مانند پری چهر نبود و جای او را گرفته

نمی‌توانست. بسیاری از زنان هالندی و اروپایی سفیدپوست و بی‌نمک بودند و از لحاظ رفتاری زنان بی‌بندوبار به نظرم معلوم می‌شدند، که در سختی‌ها و بدبختی‌ها نمی‌توانستند با آدم سازگاری داشته باشند. پس از یک دعوا و درگیری با خانواده‌شان خیلی زود از شوهران‌شان طلاق می‌گرفتند و می‌رفتند. زنان مسلمان و مهاجر شرقی هم چندان به دل آدم نیست چرا که آن‌ها هم عادت‌ها، خوراک و پوشاک متفاوت داشتند. در حقیقت من پری‌چهر را خیلی دوست داشتم اگر چه او مرده بود؛ اما فکر می‌کردم زنده بود و حضور او را در قلبم احساس می‌کردم، بوی او در لباس‌هایش که در خانه پس از مرگش مانده هنوز برایم خوش‌آیند بود. به یاد دارم زمانی که هشت ساله بودیم من و او با هم می‌دویدیم، پرویز برادر او آن زمان سه ساله بود و کوشش می‌کرد که از پشت ما بدود؛ اما نمی‌توانست و به زمین می‌افتاد. پری‌چهر یگانه دختر خاله‌ام بود. آخر هفته یا هر دو هفته مادرم خانه خواهرش می‌رفت و یا خاله‌ام با پرویز و پری‌چهر که هم‌سن من بود خانه ما می‌آمدند. پدر پری‌چهر در جنگ‌های داخلی و تنظیمی کشته شده بود و خاله بیوه‌ام بعداً اثر بیماری مرد. مادرم با پدرم هر دو خواستند که پری‌چهر و پرویز را مثل فرزندان خود نگهداری کنند. با آن شرایط ما بزرگ و جوان شدیم، تا این‌که من و پری‌چهر با هم ازدواج کردیم. پیش از ازدواج دو سال می‌شد که در یک مؤسسه هالندی به عنوان مدیر اداری کار می‌کردم. سال دو هزار و چهارده میلادی و پس از ازدواج من، مؤسسه ما برای کارمندان داخلی خود که در افغانستان احساس خطر و تهدید می‌کردند، زمینه درخواست پناهندگی را از طریق سفارت هالند ممکن کردند. به پدر و مادرم گفتم که همه ما باید به هالند برویم؛ اما آن‌ها می‌گفتند:

«نمی‌توانیم با شما برویم، این‌جا دیگر برادران و خواهران تو هستند، مجبوریم این‌جا بمانیم و بمیریم، در این‌جا پس‌پیری به ما بیچاره و آواره شدن ملک دیگران بسیار سخت است. یک لقمه نان، آب و آفتاب گرم این‌جا برای ما پیدا می‌شود که شکم ما سیر بماند و گوش ما آرام.»

من، پری‌چهر و پرویز به هالند آمدیم. یک سال پس از آمدن ما به آمستردام امید پسرم به دنیا آمد. پری‌چهر در جریان زایمان پسرم در اثر بیماری مرد. پس از مردن او اروپا بیگانه‌ترین جای زمین است. اگر پسرم امید نمی‌بود، شاید بدون این‌که یک روز منتظر بمانم دوباره به افغانستان برمی‌گشتم.

چاشت شده بود؛ اما از بس بی‌نظمی و درهم و برهم بود، نتوانستم خانه را مکمل پاک کنم. اتاق پرویز، دهلیز و آشپزخانه را به حال خودش ماندم و رفتم حمام. وقتی از حمام بیرون شدم بوی غذا اتاق نشیمن را پر کرده بود. با صدای بلند از پرویز پرسیدم که برای چاشت چه چیزی آورده است.

گفت: «از فست‌فود چهار تا بیف‌برگر آوردم. یکی برای خودم و سه تا به تو، به خاطری که به یک دانه برگر چاره تونمی‌شود.» غذاهای اروپایی آدم را برای چند لحظه می‌تواند سیر نگهدارد. پس از یک ساعت گرسنه می‌شود. غذای اروپایی نه روغن دارد و نه نمک، چند تکه سبزی را پهلوی مقدار کمی از گوشت ماهی آب‌جوشیده می‌گذارند و نامش را خوراک می‌مانند. پس از خوردن برگرها به پرویز گفتم که آماده شود که به سر قبر پری‌چهر برویم. رفتم که امید را بگیرم و لباس‌هایش را عوض کنم. پرویز تلفنش را گرفت و به کسی زنگ زد و به زبان انگلیسی چیزی را پرسید. با عجله بیرون شدیم و پرویز دروازه را قفل کرد و از زینه‌های طبقه پنجم بلاک پایین آمدیم. باد آهسته می‌وزید و در هنگام رفتن به طرف جاده از پرویز پرسیدم که آیا صبح امروز تکت آنلاین برای مترو قبلاً گرفته است یا نه.

گفت: «نه نگرفته‌ام، من امروز صبح آنلاین چیزی دیگری خریداری کردم.»

گفتم: «چه خریدی؟»

در حالی که فکر می‌کرد دلش می‌خواست گپ نزند؛ اما آهسته گفت:

«امروز از وبسایت جادوگران چیزی را خریداری کردم، ولی راستش چیزی نخردم فقط از آن‌ها چیزی را پسران کردم.»

گفتم: «چه پرسیدی؟»

آهی کشید و گفت: «پرسیدم ممکن است پری‌چهر از طریق جادو دوباره زنده شود؟ آن‌ها گفتند چنین چیزی به یک طریقه‌ای و جادو ممکن است.»

در حالی که قهر شده بودم به چشمان پرویز دیدم: «می‌گویند تا احمق در جهان باشد مفلسان گرسنه نمی‌مانند! پیش از آن‌که از خانه بیرون شویم با چه شخصی به تماس شدی؟»

پرویز گویا این‌که کاری غلط کرده باشد، با صدای خفیف گفت: «جادوگر، از او جمله‌های سحرآمیز را پرسیدم تا تلفظ دقیق آن را بدانم.»

به طور خیلی جدی به طرفش دیدم و گفتم: «زنده کردن انسان

و جاندار فقط کار خدا است، نه کار جادوگر و شعبده‌باز. بچه جان ببین، تو عقل و منطق داری و تا کی به گپ کافران و گمراهان گوش می‌کنی؟ درست است که ما این جا زندگی می‌کنیم؛ اما به معنای آن نیست که هر چیز غلط آن را بپذیریم و انجام بدهیم.»

به ایستگاه مترو رسیدیم و تکت‌ها را تازه گرفتیم و به درون مترو رفتیم. به زودی پس از چند دقیقه از ایستگاه به طرف خارج از شهر مترو به حرکت افتاد، آسمان ابری و خاکستری رنگ معلوم می‌شد و از پشت شیشه درختان و کشتزارهای سبز یکی پی دیگر بسیار تیز از نظر می‌گذشتند.

پس از بیست دقیقه به گورستان سام رابرتسن رسیدیم. چهار طرف گورپری چهار صلیب‌های سفید رنگ چون قد فرشتگان بلند بودند و در روی زمین و پهلوهای قبرها همه جا گل‌های رنگارنگ بهاری و سبزه روییده بودند. در حالی که امید در آغوشم بود و برای روح مادرش دعا می‌کردم و سوره‌ای از قرآن را می‌خواندم، آن طرف پایین قبر درست بالای سر پری‌چهر، پرویز ایستاده بود و شمع‌ها را به شکل ستاره پنج شاخه‌ای روشن کرده بود و به زبان عبری و یا شاید هم لاتین اورادی می‌خواند. دیدم ناگهان چاقورا از جیبش بیرون کرد و لبه تیز آن را روی بند دست سفیدش کشید و خیلی زود خون بر سر قبر و آتش شمع‌ها فرو ریخت. گفتم: «جاهل! شرم هم چیزی خوب است که بدبختانه تو نداری. انجام اعمال کفرآمیز چون تله‌پاتی و حضرات، روح خواهرت را نآرام خواهد کرد.»

پرویز چیزی نگفت، دیدم که به یکباره باد تند وزیدن گرفت و دانه‌های باران بهاری روی زمین سریع پایین آمدند. پرویز دستش را با تکه سفید بست و با هم به طرف بیرون و به ایستگاه رفتیم.

شب همه جا را شبیه بال سیاه شیطان در خود فرو گرفته بود و صدای غرش رعد و برق مثل هیولا بود. باران به شدت به پشت پنجره‌ها می‌زد که گویی موجودی از آب چون پری دریایی در حال نبرد برای حیات در زمین خشک است. امید گریه کرد و برایش شیر آماده کردم و چوشک را گذاشتم به دهنش. اما شیر را نخورد و مکرر بلند گریه می‌کرد. نمی‌دانم چقدر گریه کرد و چه وقت آرام شد؛ اما از بس که مغزم خسته شده بود، روی تخت خوابم برد.

شعاع گرم آفتاب از پشت پنجره به رویم افتاده بود و جیک جیک گنجشکان و آوای پرندگان خوش‌آیند بود؛ اما نمی‌خواستم چشمانم را به زودی باز کنم. دلم بیشتر میل خوابیدن داشت. یکباره احساس کردم بوی پری‌چهر را استشمام می‌کنم و دستی در

پیشانی‌ام قرار گرفت و پس از آن به رویم کشیده شد. دست شبیه دست پری‌چهر بود، حتا شیوه نوازش دادن همیشگی‌اش مثل خود او بود. قلبم به شدت می‌تپید طوری که صدایش را می‌شنیدم و حتا نفس کشیدن برایم مشکل می‌شد. لحظاتی بعد چشم‌هایم را باز کردم و دیدم کسی نیست.

امید آرام روی جایش با چوشک خالی بازی می‌کرد. چای صبح را خوردیم. پرویز در آشپزخانه در حال پاک کاری و مصروف شستشوی وسایل آشپزخانه شد. زنگ دروازه به صدا در آمد. فکر کردم شاید خانم ماری باشد، از جایم بلند شدم و رفتم دروازه را باز کردم، دیدم که یک زن و یک مرد قد کوتاه سلام دادند و خواستند داخل بیایند. گفتم: «بفرمایید داخل.» آن‌ها پس از نشستن روی مبل‌ها و معرفی خودشان گفتند:

«آقای فرهاد، ما می‌دانیم شما یک کودک پنج ماهه دارید، اگر نمی‌توانید آن را درست نگهداری کنید، ما این کار را خواهیم کرد.»

مرد امید را از روی جایش بلند کرد و در آغوش گرفت در حالی که صدایش را شبیه کودکان کرده بود و او را ناز می‌داد.

گفتم: «خانم و آقا، نمی‌دانم شما در این مدت پنج ماه کجا بودید تا از من می‌پرسیدید که این طفل را نگهداری می‌توانم یا نه.»

صدای گریه امید بلند شد و در بغل مرد ناآرامی می‌کرد. دیدم که پرویز آمد. بالاپوش سرمه‌ای رنگ پری‌چهر را پوشیده بود تا وجودش از پاک‌کاری و شستشو کثیف نشود. پرویز دستش را مثل دسته کوزه در کمر حلقه کرد و گفت: «چه گپ است؟»

در حالی که من به او حیران مانده بودم، برایش جریان را کوتاه قصه کردم. پرویز امید را از بغل مرد گرفت. پس از یک دقیقه امید در آغوش او آرام شد. زن به طرف مرد دید و بعداً با او چند لحظه گپ زد و بعد از جای خود بلند شدند و گفتند: «آقای فرهاد، در صورتی که شما می‌توانید فرزندتان را مواظبت کنید ما مزاحم شما نمی‌شویم.»

زن و مرد از خانه بیرون شدند. دروازه را بستم و به طرف اتاق نشیمن رفتم، دیدم که لبخندی بر لبان پرویز شگفته بود و در آن وضعیت برای امید گفت: «مادرت این جاست. او نمی‌ماند که کسی تو را با خود ببرد.»



دستم

عاطف کابلیان

هرچه ردیف‌ها را گشتم، نیافتم. فکر می‌کردم به خانه بزرگم و ^{تاسیس ۱۳۹۱}سطحی دیده‌ام و چشم‌هایم برایم دروغ نشان داده است. ردیف فراموشم شده است. دیدم نه! بکسم را با خود آورده‌ام. بکسم در گوشه دیوار تکیه داده است. رفتم بکسم را پالیدم، کتابچه یادداشت‌هاست. قلم‌های رنگارنگم هستند. ورق‌های پراکنده‌ام که یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌نوشتم... باقیمانده بسکویت که دیروز برای نان چاشت خریدم، بسته کاکاوی شبنم، و عینکم هم در جیب خرد بکسم هستند. هیچ چیزی تکان نخورده است. باز رفتم ردیف کتاب‌ها را یکی یکی و دقیق‌تر پالیدم، شاید



ابر سیاه و پیچیده تاریک پوشیده شده بود. دهلیز هم هیچ چراغی نداشت که حداقل دل آدم روشن می شد.

بود که رضا آمد. خوشحال شدم که شاید بفهمد در کجاست؟ رضا را یخ گرفته بود. وقتی آمد لباس هایش کاملاً تر شده بود و از بس هوای بیرون سرد بود، رنگش کبود شده و الاشه هایش کش مانده بود و توان حرف زدن را نداشت.

با آن هم پرسیدم: «کتاب بوف کور را ندیدی؟»

– بین ردیف‌ها را دیدی؟

– خیلی عصبانی شدم؛ اما خود را کنترل کردم و گفتم: «بله

دیدم، نبود.»

– باش بینم.

مشغول پالیدن بین ردیف‌های داستان شد. در دل خود می گفتم من که تمام ردیف‌ها را گشتم نبود، تو می خواهی از این ردیف پیدایش کنی.

دلم می خواست سرش جیغ بزنم؛ اما چیزی از درون مانعم می شد که شاید پیدا کند. ردیف داستان را دید، نبود.

یک اف دراز کشید و بالا پوش سیاه و درازش را از تن بیرون کرد و به پشت چوکی مثل این که به روی شانه کسی بیندازی، انداخت.

بین ردیف مجموعه‌های شعر را به پالیدن شروع کرد. در حین پالیدن می گفت: «این بیرون را ببین و هوای سرد ماه دلو را که

شیمه جان آدم را می کشد و تو در غم کتاب بوف کورت ماندی.» در این اتاق تاریک آدم هر لحظه فکر می کند سیاهی آخر

دهلیز دهان باز کرده می آید، هر دوی ما را با تمام کتاب‌ها قورت می دهد، باز تو در غم کتاب بوف کورت ماندی! واقعا که کور

هستی و نمی بینی در کجا هستیم.

هیچ به گپ هایش اهمیت ندادم و در حال خوف و رجا بودم که شاید من دقت لازم را نداشتم و چشم‌هایم به من دروغ نشان داده

است. او شاید پیدا کند. اگر پیدا کند تمام تلخی حرف‌هایش را برایم تبدیل به شیرینی می کند.

خیلی ردیف‌ها را گشت؛ اما او هم پیدا نکرد. برایش گفتم: «بی جای قرقر می کنی. دلم خوش بود که شاید تو پیدا کنی.

تو کتابدار هستی. نشانی کتاب‌ها برای تو خیلی روشن است و دست ناخودآگاه می رود به سوی کتابی که سراغ داری.»

در پیدا کردن کتاب‌ها دست‌های استخوانی و چشم‌های تنگ رضا مهارت خاص داشت؛ مثل این می ماند که کتاب مورد نظرش دست او را به سوی خود می کشاند، ولی حالا متوجه می شدم. نه!

چاشت‌ها گاهی که رضا می رفت پایین تا چیزی بیاورد، با خود فکر می کردم، شاید در این اتاق تاریک و زمستان سرد، در این دهلیز تاریک که پشه هم پر نمی زند، شاید به تصور رضا کسی یا چیزی از سیاهی آخر دهلیز آمده و هر دوی مان را بخورد.

زود می رفتم از روی میزی که هم میز کار بود و هم میز غذا خوری، قرآن را می گرفتم و زود سوره جن را از روی فهرست آخر

قرآن پیدا می کردم و به آواز بلند می خواندم؛ تا اگر چیزی حضور داشته باشد، جنی، پری‌ای، آله‌خاتونی یا هر چیزی... بفهمد که من

از حضورش آگاه هستم. گاهی اوقات در حین خواندن سوره جن با خود فکر می کردم و می گفتم با آمدن ۱۶ حمل، امسال پای به

۲۴ سالگی می مانی، این ترس دیگر به خاطر چی است؟ اصلاً ترسو هستی. رنج روزگار را ندیدی؟ فقط خوبی‌های روزگار را

دیدیدی؟ سر دسترخوان پدر نان راحت خوردی و مثل گاو چاق شدی؟ و موهایت را مثل برق گرفتگی با صد وازلین و روغن

شخ‌شخ ایستاد می کنی.

باز که کمی هوای ترس از سرم دور می شد، قرآن را می ماندم تا رضا برگردد که از غم این شکم بد غور خلاص شویم.

قرآن را روی میز می گذاشتم. دسترخوان ما یک مجله دورویه بود، که به روی میز پهن می کردیم و روبه روی هم می نشستیم، نان

می خوردیم. غذای چاشت ما هر روز زیاد تفاوت نداشت. یک روز چپلی کباب می خوردیم که بیست افغانی می شد. دو دانه

چپلی کباب را با چنتی، مرچ و نمک زده داخل یک قرص نان گرده که افقی با کارد، لشم برش شده بود مانده و دوباره دولایه

نان را به هم کرده، داخل پلاستیک «سالار» انداخته می آورد و با خیلی لذت سانددویج وطنی گفته می خوردیم.

همیشه می رفتیم در دستشویی دست‌های مان را می شستیم و هیچ گاهی تا بلند «بسم الله...» نمی گفتیم، نان خوردن را شروع

نمی کردیم. گاهی اوقات که از بادمان می رفت در لقمه‌های دومی و سومی که به یادمان می آمد بلند «بسم الله...» می گفتیم و به هر

کدام ما که چنین اتفاق می افتاد، به دیگری بلند بلند می خندیدیم و می گفتیم: «چی شد خیلی عجله داشتی؟ بخور که شله یخ نکنه.»

بعضی چاشت‌ها بیست افغانی را چپس می خریدیم و بیست افغانی را دو قرص نان گرده و روبه روی می نشستیم و به ماشین کردن

شروع می کردیم.

آن روز رضا کمی دیر کرد. چیزی از درون و سوسه‌ام می کرد که در بین همین ردیف‌ها کتاب بوف کور هست. به خانه که نبرده‌ام



– نمی بینی که چه آورده‌ام، در قطار نوبت ایستاد بودم تا کاسه‌ای که حالا با راحتی فکر می‌کنی به دستت رسیده با چه خون دل به دست آوردم.

رفتیم روی میز غذاخوری و دسترخوان همیشگی را هموار کردم و دو قاشق را از داخل خریطه بیرون کشیده روی دسترخوان ماندم، یک قاشق دیگر هم داخل خریطه بود. پرسیدم: «برای کی است؟» بالحن شوخی گفت: مهمان داریم.

گشنه بودم بدون دست شستن نشستم روی چوکی و نان گرم را از خریطه کشیدم روی میز ماندم یکی برای خودم گرفتم. یکی برای رضا ماندم و یکی اضافه را با قاشق اضافی به طرف دست راستم، می‌فهمیدم که به نان سومی به زودی نیاز می‌شود.

شروع کردیم به خوردن پرسیدم: خوب حالی بگو که چی گپ بود در قطار؟ «واقعا لوبیای مزه‌دار است خدا تو را یک زن بدهد.» رضا یک تکه نان به دهن انداخت و دو قاشق لوبیا را پشت سر هم زود زود از پشتش، با دهن پُر به حرف زدن شروع کرد. (در اول خیلی مصمم رفتم مثل همیشه چپلی کباب بخرم و سرم را به درد نیاورم؛ اما وقتی به گوشه دیگر سرک دیدم که ده نفر قطار است، دلم کش داد که من هم بروم و امروز یک کاسه لوبیا ببرم.

در همین اثنا بود که دیدیم کاسه پُر، نیمه‌خالی شده، حیران ماندیم هنوز یک سوم نان‌های مان خورده نشده بود. هردوی مان متوجه شده بودیم و بی‌وقفه و همزمان بلند به همدیگر گفتیم: «در

و رضا هم که از آن کتاب بدش می‌آید. پس این کتاب کجا شده است؟

رفتم روی ردیف کتاب‌های داستان و برای آخرین بار با خود عهد کردم که اگر باشد پیدا کنم. بعد از گذشتن از روی جلد کتاب «شوکران در ساتگین سرخ» و «بوی بهی»، دقیقا کتاب «بوف کور» ایستاده بود تا خواننده بردارد و بخواند؛ یعنی تماما آماده خواندن بود.

با خود فکر می‌کردم که چشم‌هایم شاید باز به من دروغ می‌گویند و مرا بازی می‌دهند. از هیجان کم بود جیغ بزنم. نمی‌دانستم که خود را چی بگویم. در این فکر بودم که صبح چقدر دقیق پالیدم و باز پالیدم؛ اما نیافتم و رضا که چقدر با کتاب‌ها آشناست و دستش به سوی کتابی که باید پیدا کند کشیده می‌شود.

چطوری شد که کتاب سوم بوده و هیچ‌کدام ما با دقتی که داشتیم، نتوانستیم پیدایش کنیم. شاید چشم‌های مان پرده انداخته بود یا دقت مان کافی نبود، یا واقعا کسی در این اتاق حضور دارد و تمام کارهای ما را می‌بیند و ما او را نمی‌بینیم.

قفلک دروازه چرخانده شد، آن روز رضا با یک کاسه‌ای که تفت از آن بالا می‌زد و بوی لوبیا از آن به تمام اتاق پراکنده می‌شد با سه قرص نان گرده داخل کتابخانه شد. بوی لوبیا تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

– «چرا این قدر دیر آمدی؟»



که بله این جادقیقا کسی حضور دارد و از ما کرده به مراتب گشسته تر است.

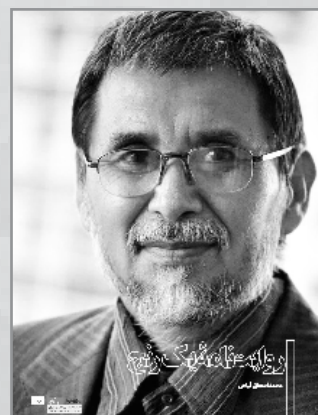
یک توته از گوشه نان بریده می شد و یک قاشق از کاسه لوبیا کم می شد و ما دو بدون این که صدای خود را کشیده باشیم، با شکم نیم سیر صحنه را می دیدیم. ترس تمام میز را فرا گرفته بود، هر دوی مان شته عرق شده بودیم و ناگزیر صحنه را تا آخر می دیدیم. لوبیا خلاص شد به طوری که کاسه صاف شده بود و فکر می کردیم کاسه از اول پاک و ستره بود و هیچ لوبیایی داخلش نبود و هر سه نان هم چنان. در آخر مثل این که یک باد خفیف روی میز شد و میدگی های نان را از روی میز صاف کرد. قاشق سومی ناپدید شد. مانده بودیم که این چه حال بود خدایا! ترس کم کم از ما می رفت و کم کم به حال می آمدیم و به دهن های مان کمی **العیاب پیدا می شد و زبان های مان کمی نرم می شد و به سخن گفتن شروع کردیم.** با خنده ساختگی و صدای لرزان و نیمه خشک به رضا گفتیم: «مهمان امروزت همین بود؟»

آغاز تو بسم الله... گفتم؟ در آغاز تو بسم الله... گفتم؟»
فهمیده شد که هر دوی مان نگفته بودیم باز به ماشین کردن ادامه دادیم. باز به بحث درگیر بودیم. گفتم: «چطور شد که در کله کودن تو آمد، امروز از خود گذری کنی و کار متفاوت انجام بدهی، تاجیزی تازه ای بخوریم و مثل همیشه کلیشه ای نباشیم؟»
در همین اثنا بود که دیدم قاشق سوم به حرکت درآمد و به سوی کاسه دراز شد. رضا متوجه نشده بود و غرق گفته های خود بود.
به جایم خشک شده بودم و به سوی رضا اشاره می کردم که ببین گپ از چی قرار است؟ ولی رضا به حرف های خود غرق بود که من با تیزهوشی از دو نفر پیش زدم و چطور و چی کار؟
نمی فهمیدم که من گپ نمی زدم و از ترس فقط با چشم به سوی رضا اشاره می کردم که قاشق را ببین.

هر قدر به سوی کاسه و قاشق اشاره می کردم، رضا نمی فهمید. او فکر می کرد که برایش می فهمانم ببین چقدر پر خوری؛ اما بار بار که پیام را رساندم متوجه شد که قاشق سومی بدون کدام دستی در حرکت است.

قاشق ها را ماندیم، هر دو به جای ها خشک شده بودیم و از ترس قاشق ها را در پیش روی مان با روی شان گذاشتیم و نان های مان را با نرمی به طرف قاشق سومی ماندیم و به تماشای صحنه پرداختیم

رویداد



یادکرد

مردی که خودش بود، یادی از مهدی رحمانی، نویسنده تاریخ علمای بلخ/ حسین رهیاب (بلخی)/ ۱۸۱.

روایت‌نامه یک رنج/ محمد حسین فیاض/ **بیاد اندیشه**
تاسیس ۱۳۹۲

گزارش

بصیر احمد دولت‌آبادی؛ نهال خودروی سنگلاخ‌ها و صخره‌های خشک تاریخ/ ۱۸۸.

توانا؛ نخستین جشنواره ادبی رمان کودک و نوجوان/ ۱۹۵.

گزارشی از محفل رونمایی کتاب «اتنوغرافی هزاره‌ها»/ ۲۰۰.

زندگی در جماعت کلمات/ ۲۰۴.

کتابخانه/ ۲۰۶.